

از قبیله ی باران

نویسنده : شادی شجیعی

بازی ها:

دختر (حبیبه) مادر (ام حبیبه) سمانه (ام وهب)

{صحنه: اتاقی ساده با پنجره ایی در روبه روی کومه _ قرن اول هجری_}

مادر: دخترم تو هنوز خوابی؟ پیش از این اقبالمان لاند بود . ماه روی دخترمان را پیش از این چراغ شب کار که اینک نیمی از آسمان را پیموده ، می دیدیم { مادر با دو کوزه ی پر آب وارد می شود }

دختر: چه می گویی مادر ؟ ماه کجا بود؟ رویم به زدی نشسته

مادر: نا شکری نکن دختر، آن قدر سر از خواب ناز برنداشته ای که ببینی دو همسایه آن طرفتر به سنگ خارا می گویند ناز بالش!

دختر: می دانم بار سنگین بر دوش آورده ای! چرا نیمی از این بار را با من تقسیم نمی کنی؟
این یک سال هم پدر بودی هم مادر ، از وقتی پدرمان در جمل کشته شد اگر چه دلمان

شکست اما همت مردانه ای تو نگذاشت کمرمان بشکند . کاش علی بن ابی طالب می دناست
که چه رنجی می بری!

مادر: علی چه می داند؟ تاوان حکومت علی ، خون پدر تو و رنج زندگی ماست .

دختر: {دست های مادر را می بوسد و می گوید } فدای دست هایت شوم من هم به خاطر
همین دست ها و شانه ها می گویم ، نیمی از بار را بر شانه ی من بگذار {با افسوسو ناراحتی}

مادر: دخترم، چگونه می توانم ؟ تو جوانی و این شانه ، سر پر سودای صحرا گردی را سزااست
که اینکه صحرا به صحرا تو را می جویید.

دختر: { با لبخند } مادر شعر می گویی؟

مادر: تو شعر می شنوی اما من خودم را جستو جو می کنم دیروزم را در امروز تو.

دختر: شویت را چگونه یافتی؟ عبدا... پدر مهربانم! {در فکر فرو می رود}

مادر: عبدا... را خیلی ساده ... به مکه می رفتم با قافله ای غافل از اینکه پدرت در پی ما بود.

دختر: او نیز به مکه می امد؟

مادر: اری

دختر: به قصد زیارت؟

مادر: به راهزنی دل

دختر: پس مقصود تویی ، کعبه و بت خانه بهانه!

مادر: جوان پاک و با ایمانی بود ، پدرم از او خوشش آمد و عبد ا... شد شوی من و پدر تو

دختر: به همین سادیگی؟

مادر: همین... چشم می بندد و دل می پسندد و دست می چیند.

دختر: پس عاشقی سینه چاک و دل‌باخته بودی مادرم! {شانه های مادر را می فشارد }

مادر: نه این شدت که تو می گویی ، من و پدرت دو بال از یک پروانه بودیم. { اشک در چشمانش حلقه می زند } روزی که بال پروازمان در جمل شکست کسی نپرسید آی پرنده عاشق چه می کنی با این بی پرو بالی ؟ { صدا بالا می رود }

دختر: راستی مادر این صدای چیت؟ { صدای تق تق حواسشان را پرت می کند }

مادر: ای وای دختر، حواسم را پرت کردی. این صدای کلنگ چاجویی است که بر چاه خشکیده ی خانه مان می کوبد.

دختر: مادر، آن چاه که بعد مرگ پدر خشکید.

مادر: اما این مرد آن چنان مصمم به درون چاه رفت که مرا یارای بیان این مطلب نبود. گفتم لابد از زیر سنگ سیاه هم که شده، آب بیرون میکشد.

دختر: فرض که اینگونه باشد، به سحر عیسوی یا به نفس احمدی آب از چاه بکشد . مزد دستش را از کجا می اوری؟ ما که سکه ی در بساط نداریم!

مادر: خدا کریم است. آن مرد که درون چاه را میکاود پیرمرد مهربانی است که سپیده دم مشک آم را تا در خانه آورد و در راه از احوالم پرسید . به او گفتم که بر ما چه می گذرد . گفتم که شوهرم عبدا... سربازی از خیل سپاهان علی بود که به خاطر دنیا طلبی علی به شهادت رسید و اینک غافل از احوال ما بر دنیایی امارت می کند. او گفت خدا علی را ببخشد که از حال یتیمی بی خبر مانده ! به خانه که رسید ، کلنگی برداشت و به داخل چاه رفت. از سپیده تا کنون صدای کلنگ و استغفار این پیرمرد مهربان در هم تنیده { کمی مکث } او از خدا برای علی تغاضای بخشش کرد و هم از ما خواست که علی را ببخشیم.

دختر: شاید از یاران علی باشد

مادر: بعید نیست! بروم از او خبری بگیرم { تق تق }

دختر: گمانم سمانه باشد

مادر: وهب که نمیتواند بیاید هر روز خواهرش را میفرستد

دختر: گمان می کنم { خجالت و سربه زیری }

مادر: این سمانه و مادرش تا دست تو را در دست وهب نگذارند ، آرام نمی گیرند { تق تق تق }

دختر: مادر تا من دستی به سر رویم میکشم ، در را باز کن ! دختر مردم پشت در هلاک شد.

مادر: آری ! این دختر از برادرش به تو مشتاق تر است

دختر: مادر! { تق تق تق } { به سمت در اشاره می کند }

مادر: امدم { دختر به سر و روی خود می رسد }

(پس از کمی سکوت از صحنه خارج می شود . صدای مادر و سمانه از بیرون صحنه شنیده

میشود)

مادر: سلام سمانه!

سمانه: سلام ام حبیبه !

مادر: عجب راه گم کرده اید؟

سمانه: طعنه می زنید؟ ما که همیشه مزاحم این درگاهیم . پس کو آن بلبل نغمه سرای ما

حبیبه ای که طیب مجنون صحرا گرد ماست؟

مادر: برو سمانه که حبیبه در خانه به انتظار نشسته.

سمانه: ام حبیبه این چاه که خشکیده بود؟

مادر: امروز به لطف خدا و دعای شما زمین سخت را می شکافیم تا به آب برسیم

سمانه: ان شاء... { سمانه وارد می شود }

سمانه: سلام حبیبه!

حبیبه: سلام سمانه خوش آمدی

سمانه: مادرت چه می کند؟ این چاه آبش کجا بود؟ {دست هم را می گیرند و می نشینند}

دختر: چه بگویم چاه جویی رایگان گیر آورده و زمین مفت!

سمانه: یعنی ان مرد که زمین سخت را می کاود ، مزدی نمی گیرد؟

دختر: مادرم اینگونه می گوید.

سمانه: جای شکرش باقی است. خاک را کف حیاتان دیدم گفتم خدارو شکر ! گنج یافتید!

دختر: آب هم گنج است در خرابه!

سمانه: اگر بیابید

دختر: اگر بیابیم . اقبال ما هم انقدر نیست که در این خرابه گنجی بیابیم

سمانه: من و تو حبیبه جان مهر بدبختی بر پیشانی داریم

حبیبه: بگذریم از خودت بگو، مادرت ام وهب خوب است؟

سمانه: خوب است اما حال وهب تماشایی است { حبیبه سر پایین می اندازد }

سمانه: چه شد سرخ می شوی حیا می کنی؟ به زبان بیاور ان چه در دل پنهان داری.

حبیبه: خوب است؟

سمانه: بی تو چگونه می تواند؟

حبیبه: چه می کند؟

سمانه: آدم بدبخت چه می کند؟ بر تخت سلیمان می نشیند و باد و باران را دستور می

دهد. {بلند می شود و در حین گفتن باد و باران دست هایش را بالا می برد}

حبیبه: سمانه! وهب را بگو چه می کند؟

سمانه: همه کاری بنایی، نجاری، خرما چینی؛ اما هر جا که باشد آواز یا حبیبی ساز می کند و از کار می ماند {سرش را به حالت رقص تکان می دهد و دوباره می نشیند}

حبیبه: پس دل به کار هم نمی بندد

سمانه: با این حال دل ببندد؟ عجب است! آخر چرا تکلیفش را یکسره نمی کنی؟

حبیبه: من چه کنم مادرم...

سمانه: مادرت چه؟ می خواهد کسی از آسمان هفتم بیاید؟ نکند از ما بهترانی زیر سر دارد؟

حبیبه: نه سمانه از شما بهتر کیست؟ مادرم طبع بلندی دارد. روزگاری پدرش از امرای عرب بوده است. نمی گذارد دست به سفید و سیاه این خانه بزنم که مبدا دستم از لطافت بیفتد. بار زنگدی من و برادرانم بر روی دوش اوست.

سمانه: مادر بهانه می آورد، دختر، تو خود گره از کار خود بگشا. زنگی به چشم برهم زدنی تمام می شود، وهب مرد شعر و شمشیر است. از هیچ کاری هم عاری ندارد. البته می دانم که مرتبه ی تو بسی بیش از اوست اما دل شیدا و سر سودایی وهب، جز تو نمیشناسد {صدای مادر از بیرون}

مادر: حبیبه، حبیبه، آب، آب {سمانه و حبیبه به سمت پنجره می شتابند}

حبیبه: آب؟

سمانه: چشمتان روشن! {مادر وارد صحنه میشود با سطلی از آب}

مادر: آب، آب می بینی حبیبه؟ {سمانه و حبیبه سر سطل آب می نشینند و بازی می کنند}

سمانه: چاه آب که باز شد، بخت تو هم باز می شود و سبزه می شود این کلبه غم زده!

{ آب را کمی به سر و روی هم دیگر میزنند }

مادر: آب هنوز گل آلود است به سر و روی هم ننزید.

حبیبه: باید آن پیرمرد را سپاسگذار باشیم.

مادر: عجیب است با این سن و سال نفسش نمیگیرد در چاه!

حبیبه: باید از او تشکر کنیم { همه به طرف پنجره می روند }

سمانه: رفته! {مادر به سرعت از صحنه خارج می شود}

حبیبه: عجیب است یعنی این مرد که بود؟

سمانه: چگونه با او آشنا شدید؟ { با حالت بدبینی و مظنون بودن }

حبیبه: مادر بر دوش مشک سنگین آب می آورده که او را در میان راه می بیند

سمانه: خدا خیرش دهد در این دوره زمانه که حتی صحابی پیغمبر در پی مال و زراندوزی رفته

اند امثال این مرد کمیاب است {مادر وارد می شود}

مادر: {با نگرانی} رفته!

حبیبه: بی آن که او را سپاس گفته باشیم!

مادر: بی آن که مزدی طلب کند

سمانه: خب چشمتان روشن برویم به یمن این چشم روشنی حیاط را آب و جارو کنیم {از

صحنه خارج می شوند} { سمانه از رفتن مرد خوشحال میشود }

{روی صحنه خالی موزیک کوتاهی پخش می شود حبیبه و سمانه و مادر وارد صحنه می

شوند} { چراغ ها ترجیحا خاموش شود }

مادر: سمانه واقعا خسته شدی!

حبیبه: امروز شرمنده ی محبت سمانه و آن مرد پیر مرد شدیم!

سمانه: حبیبه هندوانه زیر بغلم میگذاری؟ نکند باورم شود که کوه کنده ام!

حبیبه: برای دختران تنبلی مثل من و تو از کوه کنی کمتر نیست!

سمانه: ای ناقلا! {تق تق تق مادر بیرون می‌رود سمانه و حبیبه به طرف پنجره حرکت می‌کنند}

سمانه: این مرد چیست؟

حبیبه: نمی‌دانم!

سمانه: گویا مادرت او را می‌شناسد! این همان مردی نیست که چاه آب را شکافت؟

حبیبه: گمان نکنم، اچهره او می‌خوانم که بزرگ زاده ای است

سمانه: اما لباسش به بزرگ زادگان نمی‌ماند.

حبیبه: بچه‌ها را ببین چگونه گرد او جمع شده‌اند!

سمانه: آن کیسه آرد و آن بقچه چه می‌تواند باشد؟

حبیبه: این مرد کیست؟ {مادر وارد می‌شود}

حبیبه: مادر، او کیست؟

مادر: همان که صبح چاه خانه را به آب رساند!

حبیبه: این‌ها چیست؟

مادر: کیسه‌ی آرد آورده و این بقچه که نمی‌دانم؟ {با تعجب به بسته نگاه می‌کند}

حبیبه: بازش کن مادر {مار بسته را باز می‌کند}

سمانه: چه لباس زیبایی! و این گردنبند! لابد این از توست حبیبه؟

مادر: به من گفت خمیر کن و خود مشغول بازی است

سمانه: ام حبیبه او کیست؟

مادر: از او می‌پرسم. می‌گوید بنده‌ایی از بندگان خدا!

سمانه: بنده ای از بندگان خدا؟

مادر: من بروم آرد را خمیر کنم {مادر خارج می شود}

سمانه: حبیبه چه می بینم؟ چه می شنوم؟ این مرد کیست و این هدیه ها ، این ها برای چیست؟

حبیبه: نمی دانم! نمی دانم!

سمانه: نمی دانی ؟معلوم شد چرا مادرت به ازدواج تو با وهب راغب نیست!

حبیبه: سمانه، او یک پیرمرد است!

سمانه: اما لابد پسران زیبایی دارد

حبیبه: سمانه!

سمانه: آن کیسه ی آرد و این لباس ها را به چه نیتی می تواند آورده باشد جز به قصد خیر؟ مبارک است!

حبیبه: سمانه ایت تویی که این گونه سخن می گویی؟

سمانه: آری منم ، سمانه، خواهر وهب !

حبیبه: مزاح می کنی؟ بگو که مزاح است!

سمانه: آری مزاح است. وهب پسر صحابی رسول خدا بیابانگردی می کند آن وقت پسران مرد چاه کن...

حبیبه: سمانه!

سمانه: حبیبه امروز تازه ترین شعر وهب را برایت آورده بودم

حبیبه: دل می شکنی و دل جویی می کنی؟

سمانه: به خئا که به اندازه وهب تورا ...

حبیبه: شعر بخوان! دور کن آن وسواس خناس را که در درونت تنوره می کشد

سمانه: حبیبه تو را آزدم؟

حبیبه: کم نه! شعر را بخوان خواهر مجنون!

سمانه: مرا ببخش! این ظرافت عشق است که عاشق، در و دیوار را

مادر: سلامت چه شد ام وهب؟

ام وهب: سلام ام حبیبه! سمانه چه می گوید؟

مادر: چه می گوید؟

ام وهب: این که مردی برایتان آرد آورده و لباس برای بچه ها و زینت برای حبیبه! چاه آبتان را

شکافته و با بچه ها بازی می کند؟

مادر: خب که چه؟

ام وهب: که چه ؟؟؟ آن مرد کیست؟

مادر: نمی دانم

ام وهب: نمی دانی؟

مادر: می گوید بنده ای از بندگان خدا

ام وهب: اکنون کجاست؟

مادر: رفت آتشی مهیا کند ، پای تنور است.

ام وهب: اندکی به من مهلت دهید زبانش را می گشایم

{ ام وهب خارج می شود ، سمانه و حبیبه کنار پنجره می روند ، ام حبیبه بر زمین می نشیند }

ام حبیبه: سمانه چرا به مادرت گفتی؟ با این حالی که او داشت حتما گمان می کند برای حبیبه خواستگار راه داده ایم

سمانه: قصد بدی که نداشتم ، باید آن مرد را بشناسیم

حبیبه: حتی اگر برای امر خیر آمده باشد شما که جواب من را می دانید

ام حبیبه: { با ناراحتی به دختر نگاه می کند } چشمم روشن چه می گویی حبیبه؟

حبیبه: هیچ، میگویم که نگران نباشند { سرش را پایین می اندازد }

{ سمانه و حبیبه شروع به پچ می کنند }

{ ام حبیبه با حیرت وارد می شود }

سمانه: { از جا بر می خیزد } چه زود برگشتی مادر! او را شناختی؟

{ ام وهب که قادر به سخن گفتن نیست با علامت سر ، تایید می کند }

حبیبه: او کیست مادر جان؟

{ ام حبیبه با غیظ به او چشم می تاباند }

ام حبیبه: ام وهب، حرف بزن، سخن بگو آن مرد کیست؟

{ ام وهب بر زمین می افتد و هر سه بر دورش جمع می شوند }

ام وهب { با گریه } او را نشناختی؟ وای به حالت زن ! می دانی او کیست؟

همه با هم: کیست؟

ام وهب: به خواب هم نمی دیدم به خواب هم نمی دیدم که پیشوای خدا را خلیفه ی مسلمین را ، در حال بازی با کودکان ببینم

مادر { با دو دست بر سر می زند } وای بر من ! وای بر من !

حبیبه: او امیر المومنین بود که سرش را بر آتش تنور نزدیک کرده بود و می گفت: بچش

ام حبیبه: می گفت، این سزای کسی است که از حال یتیمان بیخبر مانده وای بر من ، باید از او طلب بخشش کنم

سمانه: بر زمین زانو زده بود و کودکان را بر پشت خود سوار می کرد

ام حبیبه: بریده باد زبانم که گمان می کردم از حال ما بی خبر است گمان می کردم حالا که به قدرت رسیده با یتیمان کاری ندارد زبانم بریده باد

سمانه: حبیبه مرا ببخش، هم تو را ازدم و هم در مورد آن مرد گمان بد کردم

حبیبه: سمانه! به یکباره عشقی درون قلبم آمد که توان برخواستن ندارم پشیمانم، قضاوتم اشتباه بود ، اگر حاکمی از حال یتیمان غافل باشد که اینگونه آن ها را بر روی شانه نمی گذارد.

سمانه: تا امامان را شناسیم عشقی درون قلبمان نمی آید حالا می فهمم وهب از امام سخن می گفت چرا به پهنای صورت اشک می ریخت

حبیبه: او عاشق امیرالمومنین است ، حالا می فهمم چرا

{ ام حبیبه و ام وهب که عقب تر از دختران به نجوای اهسته و گریه مشغول بودند شالی سبز را بر سر و چشم می کشند ، حبیبه و سمانه متوجه شال سبز می شوند و به عقب بر می گردند }

سمانه: مادر این شال مولا است؟

ام وهب: آری دخترم ، بیایید به چشمانتان بکشید تا از خواب غفلت بیدار شوید

{ سمانه و حبیبه شال را می بوسند و به چشمان خود می کشند }

سمانه: باید وهب را صدا کنم اگر بفهمد امامش اینجا بوده و ما خبرش نکردیم از غصه می میرد

حبیبه: ما هم برویم از مولایمان طلب بخشش کنیم

ام حبیبه: شفاعت بخواهیم و پای صحبتش بنشینیم

حبیبه: انگار به دیدار پدر می روم

ام حبیبه: جلبابت را بردار زود باش دختر

{ ام حبیبه و ام وهب خارج می شوند حبیبه چادر برمیدارد و با سمانه خارج می شود شال سبز روی کوزه ی آب وسط صحنه مانده ، آوای غمگین در حال پخش است گروه سرود وارد می شوند نیم دایره ای بر دور کوزه می زنند و می نشینند و سرودی با مضمون عشق امیرالمومنین می خوانند و اینکه ایشان از حال هیچ کس بی خبر نیستند و پدر همگی ما هستند همیشه !!!! }